

## جز از خدا از کسی ترس نداشت...

« شهید لاجوردی در قامت یک برادر »

در گفت و شنود شاهد یاران با مرتضی لاجوردی

با سید مرتضی لاجوردی در جلسات مختلف و کوتاه به گفت و گو نشستیم، زیرا وی از بیماری سختی در رنج است و به خصوص یادآوری خاطرات برادر، موجب آزردهی اش می شود. مرتضی لاجوردی در تمامی طول زندگی، رفیق و همراه برادر بوده و در دوران طولانی زندانی بودن وی، همچون پدری مهربان از فرزندان او مانند فرزندان خود مراقبت کرده است. بی تردید خاطرات وی از شهید لاجوردی می تواند موضوع ده ها کتاب قرار گیرد، در پی که بیماری ایشان جز همین فرصت مختصر را برای ما فراهم نساخت. با آرزوی شفای عاجل برای ایشان و سپاس از اینکه با ما به گفت و گو نشستند.

در ادامه:



می کرد و اسیر قید و بندها و میز و صندلی نبود. از اولین کانون‌های مذهبی و مبارزاتی که شهید لاجوردی در آنها شرکت می کرد، چه خاطراتی دارید؟

اولاً اهل مسجد بود و قبل از اینکه پایش به بعضی از مجالس کشیده شود، همیشه در مسجد حضور داشت. سخت به مسائل مذهبی خود پایبند بود و تصور نمی کنم که حتی دو رکعت نمازش قضا شده باشد، به همین دلیل در وصیت نامه اش ذکر نکرده که مثلاً برای من یک سال نماز بخوانید، یا مثلاً روزه بگیرید، چون حتی قبل از اینکه تکلیف شود، بسیار در انجام عبادات قوی بود. با مسجد بسیار مانوس بود و تا آخر عمر هم این انس را حفظ کرد. با عرق جبین و کد یمین کار می کرد و در عین حال به درس و مطالعه علاقه زیاد داشت و به همین دلیل در حوزه مرحوم شاهچراغی تقریباً سطوح و نیز منطق و فلسفه را نزد ایشان و برخی از علمای دیگر مثل مرحوم شیخ جعفر لنگرانی خوانده بود. یکی از خصوصیات ایشان این بود که همیشه از درس استاد، یک روز جلوتر حرکت می کرد و بر درسی که هنوز استاد تقریر نکرده بود، تسلط داشت. بعضی از اوقات به قدری ان قلت می گفت که همه وقت کلاس را می گرفت و استاد هم خیلی خوشش می آمد. بسیار مصر بود که سئوالاتی را که برایش مطرح می شدند، بیان کند و از استاد، جواب بگیرد. در خواندن درس قدیم و روزی، چنین روشی داشت. خط بسیار زیبا و قشنگی داشت و انشاءهای بسیار جالبی می نوشت. از چه زمانی گرایشات مبارزاتی و سیاسی را در ایشان مشاهده کردید و تصور می کنید که این گرایش را چه کسی ایجاد کرد؟ بروز و ظهور این گرایشات در او، از سال ۴۲ بود که حضرت امام (ره) اطلاعیه هائی علیه لایحه انجمن های ایالتی و ولایتی دادند. شهید لاجوردی و عده ای از دوستانش، در مسجد شیخ علی که الان هم هست و جنب بازار آهنگرهاست، مشغول

شما چقدر فاصله سنی با برادر شهیدتان دارید و از حالات و گرایشات ایشان در دوران کودکی و نوجوانی، چه نکاتی به یادتان مانده است؟

ایشان دو سال از من بزرگ تر بود. از همان دوران کودکی با یکدیگر انس داشتیم و در همه مراحل تاحظه شهادت با هم بودیم. نکته ای که مرا به خود جلب کرده بود و همیشه از خودم سئوال می کردم و هنوز هم سئوال می کنم این است که ایشان در کجا یاد گرفت و آموزش دید که دارای چنین روحیات و اخلاقیات خاصی شود؟ مثلاً من در کمتر کسی چنین سعه صدری را دیده ام. خداوند قدرت روحی فوق العاده ای به او داده بود. این هیچ چیز نبود جز اینکه بگویم او مؤید من عندالله بود. یک وقتی من ایشان را تشبیه کردم به بعضی از شهدای کربلا مثل عایس که آن طور شیفته دین و اسلام بودند و آن طور خود را فدای اسلام کردند. ایشان هم همین طور بود. برای انقلاب و برای امامش و در مجموع برای دینش از هیچ چیزی فروگذار نمی کرد. برای اینکه دینش زنده باشد و انقلاب را حفظ کند، از همه چیز گذشت.

از دوران کودکی، از ارتباطاتی که در شکل گیری شخصیت وی نقش داشتند، خاطراتی را نقل کنید.

از اوایل کودکی و دوران بچگی، بسیار گذشت داشت و این ویژگی او زبازند خاص و عام بود. در کودکی در بازی هایش و رفتار هایش، این گذشت را به شکلی محسوس می دیدم. مثلاً همیشه آماده بود که خودش آسیب ببیند، اما به دیگران صدمه ای نرسد. این خصوصیت در او بسیار بارز بود و این ویژگی چنان با روحیه او عجین شده بود که تاحظه شهادت، لحظه ای کردارش غیر از این نبود، مضاف بر اینکه مرد کار بود و از همان طفولیت، این خصوصیت در او بود. در منزل از جمله کسانی بود که بیش از همه کار می کرد. در بهره بردن از نعمات مادی، توقعش از همه کمتر بود. بسیار کار می کرد، اما در بهره مندی ها به حداقل اکتفا می کرد. از همان اول مقید و اسیر چیزی نبود. آزاد زندگی می کرد و از همه چیز هم راحت می گذشت، بی آنکه تکلفی برای خودش ایجاد کند و این ویژگی پیوسته در او قوی تر می شد و در دوران مسئولیتش بسیار شدید تر شد. از آن دوران داستان های متعددی را از او نقل می کنند که شاهد این مدعاست. او در عین حال که پست و مقام داشت، بشیزی برای آن ارزش قائل نبود و خیلی راحت از کنار بعضی از مسائل می گذشت. گذشت و ایثار ایشان به حد وافر و دور از انتظار بود. هم در دوران بچگی و هم نوجوانی و هم بعدها در دوران کسب و کار.

در این دوره، بیش از یک کارگر معمولی و شاید به اندازه دو سه نفر زحمت می کشید. از امور مادی بسیار کمتر از دیگران استفاده می برد و همیشه زحمت چند نفر را به تنهایی تقبل می کرد و انجام می داد. در دورانی که مسئولیت قبول کرد، شواهد بسیار زیادی وجود دارند که چطور راحت زندگی

مرحوم مصدقی جنب مسجد جامع کاغذ فروشی داشت و آقای عزت شاهی یکی از شاگردان ایشان است. مرحوم مصدقی این اطلاعیه را چاپ کرده به دست اخوی و دوستانش رساند و آنها نطفه اصلی مبارزه را شکل دادند. اینها همراه با مرحوم حاج صادق امانی و دیگران در هسته مرکزی مؤتلفه که البته بعدها شکل گرفت، بودند و پخش اعلامیه و فعالیت سیاسی را از همان مسجد شروع کردند. بعد هم که محافل و مجالس سیاسی را تشکیل می دادند و با بیت امام، ارتباط دائم داشتند. این محافل و مجالس، بعدها به فرمان حضرت امام (ع) نام مؤتلفه به خود گرفت که شهید امانی و شهید اسلامی و مرحوم شفیق و آقای عسکراولادی جزو هسته مرکزی آن بودند و با حضرت امام و شهید مطهری و سایر آقایان ارتباط داشتند.

اولین دیدار شهید لاجوردی با امام، کی بود و چقدر روی او تأثیر گذاشت؟

گرایش به امام از همین اطلاعیه انجمن های ایالتی و ولایتی در او به وجود آمد. البته این نکته را ذکر کنم که امام هنوز چهره کامل خود را نشان نداده بودند. بعد از رحلت آیت الله بروجردی، از آنجا که شهید بسیار پایبند مذهب بود، دنبال مرجع تقلیدش می گشت و زیاد این طرف و آن طرف می رفت و سئوال می کرد که بعد از مرحوم آیت الله بروجردی، مرجع کیست. مرحوم آقای شاهچراغی صریحاً نگفت که الان اعلیت در قم، متوجه مرحوم امام است. البته اشاره کرد که در قم مرد عالم و دانشمندی به نام آیت الله خمینی از

**خداوند قدرت روحی فوق العاده ای به او داده بود. این هیچ چیز نبود جز اینکه بگویم او مؤید من عندالله بود. یک وقتی من ایشان را تشبیه کردم به بعضی از شهدای کربلا مثل عایس که آن طور شیفته دین و اسلام بودند و آن طور خود را فدای اسلام کردند. ایشان هم همین طور بود. برای انقلاب و برای امامش و برای دینش از هیچ چیزی فروگذار نمی کرد. برای اینکه انقلابش زنده باشد و انقلاب را حفظ کند، از همه چیز گذشت.**

تحصیل بودند که اولین اعلامیه امام آمد و به دست آنها رسید.



### در آن جریان چه مسئولیتی را به عهده‌اش گذاشته بودند؟

مسئولیت منصرف کردن توجه همه از بخارایی تا بتواند فرار کند. مثلاً بعضی از آنها شلیک هوایی کردند که حواس مردم پرت شود. تقریباً موفق هم شدند. البته من در صحنه نبودم، ولی شنیدم که مردم وحشتزده شدند و فرار کردند. منصور از در شمالی مجالس وارد می‌شده که بخارایی او را هدف قرار داده و احتمالاً جزئیات را شنیده‌اید.

بخارایی نامه‌ای را به طرف منصور می‌گیرد و بعد او را می‌زند. بقیه هم دیگران شلیک می‌کنند که حواس مردم از منصور برگردد. کشته شدن منصور برای همه مردم یک جشن بود و به هم که می‌رسیدند، تبریک می‌گفتند. مرحوم شهید عراقی شجاعت عجیبی داشت. هم وقتی آمد بازار و هم وقتی به جاهای دیگر می‌رفت، می‌گفت: «چه‌ها زدنش!» شاید این روشی بود برای اینکه هیئت مؤتلفه به عنوان یک نیروی کارآمد مبارز به مردم شناسانده شود.

آیا اخوی درباره این موضوع با شما حرفی زده بود؟ خیر، چون قضیه کاملاً سری بود. موقعی هم که به بازار آمد، حرفی نزد، ولی حرکتش یک مقدار مشکوک به نظر می‌رسید، البته من باز متوجه نشدم که او هم در صحنه بوده. بعدها که سران مؤتلفه را دستگیر کردند، اخوی را هم همراه با عده‌ای گرفتند. شش نفرشان به اعدام محکوم می‌شوند که چهار نفرشان را اعدام می‌کنند و دو نفرشان یعنی حاج مهدی عراقی و حاج هاشم امینی، عفو ملوکانه به آنها می‌خورد و اینها قبول نمی‌کنند و می‌گویند ما را هم باید اعدام کنید. شهید لاجوردی در آن در قضیه، چه موقع و چگونه گرفتند؟ چند روزی بعد از ترور منصور بود. وقتی قضیه لو رفت، داداش خاطرش جمع بود که به سران می‌آیند. در خیابان خانی‌آباد مغازه چوب‌فروشی داشت. صبح رفته بود حمام و داشت برمی‌گشت که وسط خیابان مأموران او را می‌گیرند و می‌برند. بعد از دستگیری او شب و نیمه شب می‌ریختند به منزلش.

### دنبال چه می‌گشتند؟

دنبال حاج صادق، هنوز او را نگرفته بودند. ریختند در منزل و من و مادرم را گرفتند و بردند. جریان از این قرار بود که یک شب ماه رمضان آمدند دنبالش حاج صادق گشتند که پیدایش نکردند و من و مادر را بردند ضد اطلاعات که الان کمیته مشترک در شمال آن قرار دارد. خانه خویشاوندان دیگر هم دنبالش حاج صادق می‌رفتند. من و مادر را که بردند، مرا به اتاق دیگری فرستادند و مادر را تنها در اتاقی نگه داشتند. بعد مرا تهدید کردند که کنتم می‌زنند. من ترسیدم که اگر صدایم بلند شود، مادر ناراحت شود و مطلبی را بگوید و هیچی نگفتم. یکمرتبه دیدم که من می‌گویند، «بیا... بیا... این را بردار و برو.» من وقتی وارد اتاق شدم، دیدم مادرم مثل مرده افتاده و نفسش مقطع بیرون می‌آید. نمی‌دانم سرگرد بود یا سرهنگ. اسمش ختایی بود. مادر ما آن موقع رونده می‌زد. من را که برده بودند اتاق دیگر، ختایی به مادرم گفته بود رونده‌ات را بردار تا صورتت را ببینم. مادرم بنده خدا بیماری قلبی داشت. تا او این را گفته بود، قلب مادرم گرفته و

### شهادت لاجوردی



برای ما خیلی ناگوار بود که یکی از اعضای خانواده در زندان است. یک نفر آمد و به من گفت سرهنگی است که می‌تواند برای استخلاص ایشان کاری بکند. من گفتم مایلیم با او صحبت کنم. وقتی نزد آن سرهنگ رفتم، تقاضای پول کرد. من گفتم همین جوری به تو پول نمی‌دهم. اگر آزاد شد و از زندان بیرون آمد، پول می‌دهم که او قبول نکرد. یک بار که به زندان رفتم و موضوع را به داداش گفتم، گفت: «اگر آن سرهنگ پایش را در این زندان می‌گذاشت، قلم پایش را خرد می‌کردم.»

افتاده بود و اینها ترسیدند و مرا صدا کردند و گفتند این را بردار و ببر و برایش کتیر آوردند. حالش که کمی جا آمد، مادر را برداشتم بر دم منزل. چندین بار این جور کارها تکرار شد. وقتی شبکه اصلی را گرفتند، کم کم بقیه را دستگیر کردند. از جمله من را هم گرفتند. البته فشار، بیشتر روی سران بود و می‌خواستند آنها را سرکوب کنند. دیگر سراغ محافل و مجالس نمی‌رفتند، شاید چون برایشان روشن شده بود که اگر بخواهند سراغ اعضای هیئت‌های مؤتلفه بیایند، عده بسیار زیادی از آنها در بازار هستند و برایشان خوب نیست. لذا دستگیری‌ها را متوقف و به همان سران اکتفا کردند. به شما ملاقات می‌دادند که به دیدن اخوی بروید؟ من که خودم تا چهار پنج ماه زندان بودم. ما را بردند تا زندان قزل قلعه که وسط بیابان بود. بعد از میدان انقلاب (۲۴ اسفند آن موقع) بیابان بود. این زندان هم درست وسط بیابان بود. ما را بردند آنجا. بعضی از سران مؤتلفه هم آنجا بودند. بعد از دستگیری، اخوی را کی دیدید؟

توی همان زندان قزل قلعه که بودم، یکی دو مرتبه او را از دور دیدم. سلول من ته راهرو بود و سلول اخوی در انتهای راهرو و بعضی از اوقات همدیگر را می‌دیدیم. هر کدام چقدر حبس گرفتید؟ من پنج ماه و داداش هم دو سال حبس گرفت. سران را به حبس ابد و ده سال و پانزده سال حبس محکوم کردند.

در دادگاه اخوی بودید؟ خیر، من خودم زندان بودم و اجازه ندادند که دادگاه بر دم وقتی محکوم شدند و حکم اجرا شد، اینها را بردند زندان عشرت‌آباد و از آنجا بردند زندان قصر. ما وقتی آزاد شدیم، رفتیم زندان قصر. از آن موقع به بعد هم که ملاقات می‌رفتیم. روحیه‌اش چطور بود؟

فوق العاده بالا بود. ایشان یک بار که دستگیر نشد. چندین بار دستگیر شد. برای ما خیلی ناگوار بود که یکی از اعضای





از همان کودکی هر کاری که از دستش برمی آمد برای دیگران انجام می داد و منتظر نمی ماند که از او تقاضای بکنند. به خود سخت می گرفت و در همه چیز کمترین بهره مندی را داشت. بسیار کار می کرد، اما حداقل استفاده را از حاصل کارش بر می داشت و پیوسته به فکر باز کردن گره از کار دیگران بود و همه این کارها را هم در نهایت مخفی کاری و دور از چشم دیگران انجام می داد. تازه بعد از شهادتش بود که کم

#### ویژگی های اخلاقی ایشان را بر شمرید.

برادرم از تملق گوئی و تعریف نایجا بسیار زجر می کشید. نسبت به ضعفا و زبردستان بسیار مهربان و در مقابل دشمنان دین و انقلاب، بسیار جدی و قاطع بود. هنگامی که به درستی مطالبی ایمان می آورد، با روحیه ای خستگی ناپذیر پیش می رفت و از شماتت هیچ کس هراسی به دل راه نمی داد. برای او فقط رضای خدا مطرح بود و بس. به شدت از تشریفات و اسراف بدش می آمد و اگر مسئولیتی را هم می پذیرفت، صرفاً برای ادای دین به انقلاب و اسلام بود و به هیچ وجه در پی کسب مقام و قدرت و پول نبود. در صرف بیت المال به شدت احتیاط می کرد. در عین حال که اعتماد به نفس بالایی داشت و در مقابل هیچ کس جز خدا سر خم نمی کرد، بسیار هم متواضع و فروتن بود و من هرگز از همان دوران کودکی ندیدم که بخواهد در جایی خودی نشان بدهد و یا دنبال جایزه و تشویق باشد. وقتی احساس می کرد کاری درست است و باید انجام بشود، لحظه ای تردید نمی کرد و از شماتت کسی نمی ترسید. به قدری از تشریفات و بریز و بنیاش نفرت داشت که تا روز شهادت با دو چرخه قدیمی اش سر کار می رفت. از مرگ هراسی نداشت و به خاطر مسئولیتی که به عهده گرفت، در اطراف خود حصار نکشید. عاشق کار کردن بود و دوست داشت از دسترنج خود خانواده اش را اداره کند و به همین دلیل هرگز از حقوق دولتی استفاده نکرد. بسیار وارسته بود و لذا از هیچ کس جز خدا نمی ترسید. قولی نمی داد و حرفی نمی زد مگر آنکه به هر قیمتی که شده به آن عمل کند. ساده زندگی می کرد، اما هیچ وقت برای تحصیل و پیشرفت فرزندانش کم نگذاشت. ابدأ ترس از این نداشت که از چشم کسی بیفتد و همیشه می گفت، «خدا کند از چشم خدا نیفتیم.» از نظر فکری بسیار انسان مستقلی بود و هیچ حزب و گروه و دسته ای نمی توانست او را در چهار چوب خود مقید کند و با تمام آنها تا زمانی همراهی می کرد که کارهایشان در جهت اهداف و آرمان های او باشند و در این زمینه با کسی تعارف و رودربایستی نداشت. در مورد مسائل گوناگون دینی، سیاسی، اجتماعی و... صاحب نظر بود. اما تعصب بیهوده به خرج نمی داد و بسیار انتقادپذیر بود. نسبت به خانواده و ارحام، بسیار با محبت و نسبت به انجام صله رحم، بسیار مقید بود.

خانواده در زندان است. یک نفر آمد و به من گفت سرهنگی است که می تواند برای استخلاص ایشان کاری بکند. من گفتم مایلیم با او صحبت کنم. وقتی نزد آن سرهنگ رفتم، تقاضای پول کرد. من گفتم همین جوری به تو پول نمی دهم. اگر آزاد شد و از زندان بیرون آمد، پول می دهم که او قبول نکرد. من یک بار که به زندان رفتم و موضوع را به داداش گفتم، گفت، «اگر آن سرهنگ پایش را در این زندان می گذاشت، قلم پایش را خرد می کردم.» روحیه بسیار بالایی داشت. یک چیز عجیب و غریبی بود.

در غیاب اخوی، خانواده اش چگونه اداره می شد؟ ایشان موقعی که به زندان رفت، همسر و دو فرزند داشت. آن موقع من بیرون بودم. اینکه می گویم تا لحظه شهادت با او بودم، برای این است که ما خودمان را از همدیگر جدا نمی دیدیم. امتیازی بین خانواده خود و او قائل نبودم. زندگی فارغ از قضایای شراکت مالی و این صحبت ها بود. ما، هم برادر بودیم هم رفیق. زندگی مان در عین حال که در دو منزل بود، یکی بود و هیچ یک از خانواده ها مزیتی بر دیگری نداشت. در همه چیز با هم شریک بودیم.

هنگامی که شهید در حدود سال ۴۵ از زندان اول آزاد شد، در ارتباط با کدام کانون ها و شخصیت ها به فعالیت خود ادامه داد؟

دو هفته بعد از آزادی، دوباره دستگیر شد. یک بار سر قضیه هوایمی ال آل و یک بار هم سر فروش جزوه های ولایت فقیه امام او را گرفتند. یک بار آقای مروارید زندان بود. من با آقای توکل رفتم دیدنش و از او سراغ داداش را گرفتم. گفت، «چیزی نپرس. همین قدر به تو بگویم که او را لخت کرده و به او دستبند قیانی زده بودند و سوزن به تنش فرو می کردند و حدود ۲ ساعت به این شکل شکنجه اش می دادند. در آنجا سرش را شکستند، استخوان کتفش را شکستند و چشمش را از بین بردند.»

با توجه به اینکه جناب عالی بیمار هستید و یادآوری این خاطرات نیز موجب آزرده گی خاطران می شود، از ذکر حوادثی که بر شما و ایشان رفته است می گذریم و با توجه به شناخت عمیقی که از آن شهید بزرگوار دارید، از شما می خواهیم شمه ای از



شهادت لاچوردی

برادرم از تملق گوئی و تعریف نایجا بسیار زجر می کشید. نسبت به ضعفا و زبردستان بسیار مهربان و در مقابل دشمنان دین و انقلاب، بسیار جدی و قاطع بود. هنگامی که به درستی مطالبی ایمان می آورد، با روحیه ای خستگی ناپذیر پیش می رفت و از شماتت هیچ کس هراسی به دل راه نمی داد. برای او فقط رضای خدا مطرح بود و بس.

و بیش فهمیدم به چه کسانی کمک می کرده است. شما نقش ایشان را در تحکیم و تداوم انقلاب چگونه ارزیابی می کنید؟

متأسفانه ارزش کارهای او ناشناخته مانده است. به اعتقاد من اگر هوشمندی، درایت و شناخت عمیق او از گروهک هانپود، انقلاب صدماتی بسیار بیش از آنچه که دید، می داد و همان دوره جوانی، گروهک ها و شیوه ها و ترفندهایشان را خوب می شناخت و به همین دلیل هم با نهایت دقت و زیرکی با آنها برخورد کرد. ضد انقلاب و به خصوص منافقین ضربات سنگینی را از جانب او خوردند و به همین دلیل هم کینه اش را به دل گرفتند و او را به شهادت رساندند. البته او که به آرزوی قلبی خود رسید، ولی نظام از هوشمندی، تجربه و خلوص یک انسان وارسته و ممتفکر و فهیم، محروم شد. او توانست با قاطعیت و دقت، تا حد زیادی جلوی آسیب های جدی را که از سوی گروهک ها متوجه انقلاب بود، بگیرد و نهایتاً هم جانش را بر سر ایمنش نهاد. خداوند او را با شهدای کربلا محشور گرداند.